

«ژان پل سارتر»

می‌دانی که من چقدر «چه‌گوارا» را تحسین می‌کردم. در حقیقت اعتقاد دارم که این مرد نه فقط به عنوان یک روشنفکر بلکه به عنوان یک رزمنده و یک انسان، و همچنین به عنوان نظریه‌پردازی که می‌توانست با کمک نظریه‌هایی که از تجربیات شخصی‌اش در مبارزه کسب کرده بود منطق انقلاب را پیش ببرد، کاملترین انسان دوران ما بود.

«ماریو بندتی»

ما اینجائیم

ترسیده

تجاوز شده

هرچند که به این مرگ

یکی از مضحکه‌های پوچ قابل پیش‌بینی است.

من از نگاه کردن به نقاشی‌ها

صندلی‌ها، فرش‌ها

از بیرون آوردن یک بطری از یخچال

از اینکه سه حرف نام تورا

با ماشین تحریر سخت و جدی

که هرگز

هرگز

نواری چنین بی‌رنگ نداشته است، بزخم،

خجالت می‌کشم.

خجالت می‌کشم از احساس سرما

و مثل معمول کنار بخاری رفتن.

از گرسنه بودن و غذا خوردن،

همچون کاری ساده.

از روشن کردن گرامافون

و بالاتر از همه، گوش کردن در سکوت

به کوارتی از موتزارت.

ننگ بر آسایش

ننگ بر آسم

هنگامی که تو فرمانده، افتاده‌ای

مرموز

افسانه‌ای

درخشان.

وجدان ما پر از حفره است .

شنیدم آن‌ها تو را سوزاندند

با چه آتشی می‌خواهند

بشارت‌های خوب و تازه

و مهربانی بی‌شائبه را بسوزانند
که تو با خود آوردی و بجای گذاشتی،
همراه با سرفه‌هایت
و فنجان سفالی‌ات؟

همه چیزت را سوزاندند
بجز یک انگشت،
که کافی است تا راه را به ما نشان دهد
و جانوری که تو را آزرده است متهم که
و انگشت‌های دیگر را روی ماشه بفشارد

پس ما اینجائیم
ترسیده، تجاوز شده.

یقیناً این بهت سنگین
به مرور ناپدید خواهد شد
اما خشم و طغیان باقی می‌ماند
و طرح آن واضح‌تر می‌شود.

تو مرده‌ای

تو زنده‌ای

تو افتاده‌ای

تو ابری

تو بارانی

تو یک ستاره‌ای

کجائی

اگر تو

اگر تو رسیدی

عاقبت لحظه‌ای بیاسای

برای نفس کشیدن در آرامش

برای پر کردن ریه‌هایت از آسمان

کجائی

اگر تو

اگر تو رسیدی

جای تأسف خواهد بود که خدا وجود ندارد

اما دیگران خواهند بود

مسئلاً دیگران خواهند بود

تا به تو خوش آمد گویند،

فرمانده!

«آندره گورز»

من از قاره‌ای دور که مردمانش خوشبخت نیستند، برایت می‌نویسم رفیق. ما از کار کردن زجر می‌کشیم و می‌دانیم چرا و به خاطر چه کسی ما رنج می‌کشیم. از تولید چیزهایی که فقط به خاطر پول و آسایش تهیه می‌شوند، از این که ۸ تا ۹ ساعت در روز، در برابر حقوقی که مهم نیست اندازه‌اش چقدر است - اما هرگز نمی‌تواند یکنواختی کارمان را از بین ببرد - به کار مشغولیم.

من از قاره‌ای دور برایت می‌نویسم رفیق تا بگویم ما به تو غبطه می‌خوریم. تو در چیزی ریشه کرده‌ای که ما آن را بدون این که درکش کنیم، می‌شناسیم. این که تنها وطن انقلابی، انقلاب است. این که عشق به آزادی باید به تنفیری سخت‌دلانه علیه همه آنان که خودخواهی‌های شخصی‌شان را با آزادی اشتباه گرفته‌اند، تبدیل شود. این که سوسیالیسم نفی پول، وابستگی‌های تجارتي و تقسیم مستقیم کار است. این که هر انسانی می‌تواند نجات یابد و از لحظه‌ای که بر قدرت‌های ضد بشری که اکنون بر جهان حاکمند پیروز می‌شود - حتی اگر فقط یک لحظه باشد و بعد زندگیش را در راه پیشرفت از دست بدهد - تاریخی بسازد. من از قاره‌ای دور برایت می‌نویسم رفیق، تا به تو بگویم از لحظه‌ای که انسانی چون تو به اندازه کافی جرئت ظهور می‌یابد، کشف کرده و آشکار ساخته است که تنها نیست بلکه یکی از صدها و شاید هزاران است با اندیشه‌های تازه و شکست‌ناپذیر.

من که یک مسیحی نیستم. می‌خواهم به تو بگویم که قاتلان تو از همان تصویری رنج می‌کشند که رومیان - که هزار و نهصد و سی سال پیش یک مبلغ یهودی را که در کنارش بیش از دوازده نفر نداشت، در کنار دو دزد اعدام کردند، از آن تاریخ - رنج می‌کشیدند. اندیشه‌هایش سراسر امپراطوری را فتح کرد و پس از آن بر جهان حاکم شد. این موضوع برای تو هم اتفاق خواهد افتاد رفیق - برای این که باید این طور باشد. اما این موضوع غمگینم می‌کند که تو آن روز را نخواهی دید. اما به خاطر تو که اندیشه مرگ را به روشنی پذیرا شده‌ای و خویشتن را مطلقاً بی‌جان‌شین کرده‌ای، غمگین نیستم. بلکه برای همه‌ی ما که نبودن تو مشکلات و وحشت را برزندگیمان فرو افکنده است غمگینم.

«بی. استفنس»

رفقاییت از عشق و تنفر تو

سرودی خواهند ساخت

جسم تو؛ ایمان و شجاعت،

ساز آنان خواهد بود

کلید سازها از استخوان‌های تو ساخته خواهد شد

تا ناله‌های بشری را بنوازد

پوستت کشیده خواهد شد تا طبعی بسازد

که ضربه‌های جنگلی که خواهد شد بنوازد

از گلویت فلوتی خواهند ساخت

تا کسانی را که هنوز گنگند به هوش آورد.

از لب‌هایت سوتی خواهند ساخت

تا همواره سقوط مردی را خبر دهند

قلب تو زنگی ست که هر بار

نامردی جنایتی مرتکب می‌شود، به صدا در می‌آید.

گیتاری از دنده‌هایت ساخته می‌شود،

تا اندوه سال‌های ما را بنوازد

رگ و پی سیم‌هایی خواهد شد

تا هر بار که گیتار به صدا در می‌آید، بگرید

هر کلمه تو اینک آوازیست

که می‌تواند ناحق را به حق بدل کند

هر عمل یک یاد، هر یاد یک کلمه

هر کلمه یک آواز که می‌تواند شنیده شود

و دشمنانت به «مردگان» شان می‌آموزند

که هیچ چیز از تو به جا نمانده است

«چه» می‌بینی که عشق چه می‌کند،

برای آنان که دوستشان داشتی،

آنان که اکنون دوستت دارند؟

منبع: کتاب «زنده باد چه‌گوارا؛ نوشته‌هایی در بزرگداشت ارنستو چه‌گوارا»، ترجمه فرهاد فراهانی، انتشارات نیلوفر

«گابریل گارسیا مارکز»

و مرد افتاده بود

یکی آواز داد: دل‌اور برخیز

و مرد همچنان افتاده بود

دو تن آواز دادند: دل‌اور برخیز

و مرد همچنان افتاده بود

ده‌ها تن و صدها تن خروش برآوردند: دل‌اور برخیز

و مرد همچنان افتاده بود

هزاران تن خروش برآوردند: دلاور برخیز

و مرد همچنان افتاده بود

تمامی آن سرزمینیان گرد آمده اشک ریزان خروش برآوردند

دلاور برخیز

و مرد به پای برخاست

نخستین کس را بوسه‌ئی داد

و گام در راه نهاد

(ترجمه از احمد شاملو)